

مادری که بر خاک دختر می گریست

مادری بر خاک دختر می گریست
راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق
زانک چون ما نیست و می داند به حق
کز کدامین گم شده ماندست دور
وز که افتادست زین سان نا صبور
فرخ او چون حال می داند که چیست
داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصه این غم زده
روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار
بر که می گریم چو باران زار
من نه آگاهم چنین گریان شده
کز که دور افتاده ام حیران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد
زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا
خون بریخت و کشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید
بل که هم شد نیز منزل ناپدید
رسمان عقل را سر گم شدست
خانه پندار را در گم شدست
هرکه او آنجا رسد سرگم کند
چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی
سر کل در یک نفس دریافتی